

به نام خدا

خانه بزرگ و کلنگی را پیدا کرده بود با دیوار های کاهگلی، تنها بود در زد کسی در را باز نکرد دوباره در زد اما باز کسی در را باز نکرد گوشش را چسبوند به در یک صدا می اومد یک بار دیگه در زد ولی کسی در را باز نکرد عصبانی بود پیش خودش گفت ماشین من را خط می اندازی نشونت می دم حیف که تازه پیدات کردم و آدرس درست و حسابی ای ازت ندارم وگرنه پدرت را در می آوردم و محل را ترک کرد و رفت توی آن خانه شخصی به نام محسن زندگی میکند که مشغول کندن راه زیرزمینی است برای همین صدای در را نمیشنفت محسن با این کار میخواست به زیر خانه مراد برسه برای این کار هم نیاز به آدرس خانه مراد داشت برای همین چند روز پیش محسن با تمام ناراحتی ای که از مراد داشت زنگ زد بهش و گفت یک قراری بذاریم تا بعد از این همه سال یک گفتوگوی با هم داشته باشیم مراد هم به کل یادش رفته بود چه قدر تو دوران شراکت پول محسن را بالا کشیده برا همین هم طی اون تماسی که محسن باهاش گرفته بود اونم خیلی راحت قبول کرد و آدرس خانه اش را بهش داده بود برای همین یک جغرافی دان خوبی مثل محسن که تو ترسیم نقشه هیچ کم و کاستی نداره براش مثل آب خوردنه ترسیم نقشه برای همین با اون آدرسی که از مراد گیر آورده بود به راحتی از خونه خودش به خانه مراد یک راهی را تو نقشه در نظر گرفته بود و دست برقضا آدرس ها نزدیک به هم بوندند برای همین کار محسن در کندن چاله ساده تر بود و بنا داشت با همون دستگاه پر سر و صدا شروع کنه به کار کردن و کندن راه زیرزمینی اما مدتی که از کندن گذشت دید نمی تونه خودش به تنهایی کار را انجام بده و با توجه به کاری هم که داشت می کرد به هرکسی نمی تونست رو بندازه برای همین فکر کرد فکر کرد یادش افتاد که تو قدیم یک دوست داشت به نام فرزین زیرزمین این اقا فرزین استاد کندن راه های زیرزمینی بود محسن هم با یکسری واسطه فرزین را پیدا کرد فرزین هم چون خبر نداشت که محسن اسمش را

عوض کرده تا دیدتش بهش گفت چطوری غلام جون خیلی وقت بود ندیده بودمت و از این جور حرفا بعد از نیم ساعت غلام یا همون محسن کنونی اون کاری که داشت به فرزین مطرح کرد فرزین هم بی چون و چرا قبول کرد و سر یک مبلغی هم با هم کنار اومدند فرزین هم رفیق هاشو آورد و مشغول به کار شدن بعد چند روز ساخت راه زیرزمینی به پایان رسید فرزین هم گفت ما بخشی از راه را کندید بخش دیگه اش را انگار یکی دیگه کنده و محسن هم نفهمید فرزین چی گفت و فقط اون مقدار پولی که قرار بود به فرزین بده را داد فرزین هم پول را گرفت با دوستاش رفت محسن رفت توی اون راه زیرزمینی خیلی تاریک بود هیچی دیده نمیشد با چراغ قوه ای مسیر را روشن کرد رفت رو دستاش راه می رفت دستاش بی حس بودن لرز خاصی تو تنش افتاده بود که ترکیب شده بود از ترس و هوای سرد سرما را نتونست تحمل کنه از راه زیرزمینی اومد بیرون رفت تو خونه و لباس گرم تری پوشید بعد دوباره رفت تو راه زیرزمینی هوا براش قابل تحمل تر شده بود با آهستگی به راهش ادامه داد جلو تر رفت یک موش از جلوش رد شد خودش را عقب کشید اما دست بردار نبود ولی یک کمی ترسید سرعتش را زیاد کرد جلو تر که رفت دید راه زیرزمینی کمی ریخته و دهانه تنگ شده خدا را شکر کرد که لاغره کلش را به زور از دهانه رد کرد بعد هم خیلی نرم خزید و دست و پاهاش را از اون دهانه تنگ رد کرد خودش را تکوند تا خاک هایی که بهش چسبیده از بین بره رفت و رفت رسید به چند تا میله که مثل در زندان رو هم سوار شده بودند اما میله خورده شده بودند و زنگ زده بودند فضای بین این میله ها را هم تار عنکبوت پر کرده بود مجموعا این میله ها ۴ تا بودند دو تا از این میله ها دو دیواره ها را به هم وصل کرده بوند و دو تا از این میله ها سقف و کف زمین را به هم وصل کرده بود محسن این میله ها را که دید فهمید فرزین چی گفته برا همین مشتاق تر شد بره ببینه جلو تر چه خبره از زیر دومین میله افقی و از کنار میله دوم عمودی رد شد و به راهش ادامه داد صدای چکیدن آب را می شنوید فهمید که این

جا قبلا یک چاه بوده که الان تقریبا خشک شده همینطور که داشت می رفت جلو یهو یک چیز خیلی زبری کشید به پوست پای محسن. قبلا کمی پوست پاش رفته بود و حساس تر شده بود پاش سوخت سریع چراغ قوه را گرفت سمتش پوست خشک شده مار بود چهره بهت زده ای داشت خیالش راحت شد که مار زنده نبود اما خودش را نباخت و با اینکه ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود عرق از صورتش می چکید و نفس نفس می زد به راهش ادامه داد و جلو تر رفت چون می خواست انتقام دیرینه اش را بگیرد برای همین هیچ چیز جلو دارش نبود جلو تر به یک گودی به پهنای ۱۰ متر رسید یک جمجمه و چند تا استخوان دید فهمید که یک کسی اینجا مرده چون قبلا از بی رحمی مراد چشیده بود حدس زد که مراد این شخص را کشته حدودا از اونجایی که محسن بود ۱۵ متر ارتفاع بود بالا سرش را که نگاه کرد دید ۵متر بالا تر یک طناب فرسوده بود و یک نور خیلی کمی هم از محل سرچشمه طناب می اومد یک نفس عمیق کشید و با استفاده از طناب و دیواره تنگ سیاه چال خودش را بالا کشید به بالا که رسید خیلی آرام سرش را آورد بیرون کسی تو خونه نبود و لی محیط خونه برای محسن تعریف شده بود و حالا به اطمینان رسیده بود که این خونه خونه مراده همون لحظه مراد وارد خانه شد سرش را دزدید شانس آورد مراد ندیدش تلفن دستش بود داشت با یکی حرف میزد گوشاشو تیز کرد مراد داشت می گفت چند روز دارم دنبالش می گردم ولی پیداش نمی کنم اون آدرسی هم که بهم دادی خیلی امیدوارم کرد چون نزدیک خونم بود ولی خب کسی اونجا نبود محسن فهمید قضیه از چه قراره همون لحظه تلفن مراد تموم شد محسن اینقدر غرق فکر بود آخر حرف زدن مراد با اون شخص را نفهمید و هر چقدر فکر کرد فقط یادش اومد که مراد به اون ور خط گفت ماشین فولکس سبز همین تو ذهنش مونده بود منتظر بود که مراد از حیاط بره تو محیط خونه چون فضای سیاه چال تنگ بود و پا هایش هم دیگه نمیتونست وزنشو تحمل کنه مراد بالاخره رفت تو خونه محسن خیلی آرام و بی سر

و صدا اومد توی حیاط ترس زیادی داشت ولی از یک طرف هم خوشحال بود که داره انتقام دیرینه اش را که از شراکت با این مرد خبیث ضرر کرده بود را بگیره به راهش ادامه داد اما نه به طرف محیط خونه مراد بلکه به طرف دستشویی پشتی تو این مدت اینقدر استرس داشت که دستشویی لازم شده بود دستشویی را که رفت آروم که شد یهو با یک چیز خیلی عجیب مواجه شد اینقدر عجیب بود که نمی دونست دوباره بره تو دستشویی یا به راهش ادامه بده اما دیگه دیر شده بود هیچ کاری نمی تونست بکنه خشکش زده بود ترسیده بود دوربین فیلمشو گرفته بود خیلی نگران بود چون به یک اطمینان نسبی رسیده بود که مراد فیلمشو دیده چون داشت میومد تو حیاط صدای خش دمپاییش اومد استرس گرفت مطمئن شده بود که مراد فهمیده اون اینجاست خیلی آروم رفت تو دستشویی تا مراد نبینتش اما هر چند لحظه که می گذشت صدای دمپایی مراد کمتر شنیده می شد و اضطراب محسن بیشتر چرا که اون فک می کرد مراد خیلی آروم داره به در دستشویی نزدیک میشه چشماش را بسته بود خدا خدا می کرد که مراد نفهمیده باشد اون اون جاست اما ناگهان یک صدایی شنید جرأت باز کردن چشم هاشو نداشت فکر می کرد دیگه آخر خطه اون صدا صدای باز شدن در بود چشم هاشو باز کرد از تعجب شاخ در آورده بود متحیر و مبهوت شده بود صدای باز شدن در آمده بود اما نه در دستشویی بلکه در خانه مراد فهمید که مراد مهمون داره گوشش را تیز کرد مهمون مراد با صدای ترسیده و نفس نفس زنان حرف می زد انگار سه ساعت تمام داشته از دست یک پلیس در می رفته مراد به مهمونش گفت چته چرا اینقدر محکم در میزنی کل همسایه ها فهمیدن یکی میخواد بیاد خونمون به اعصاب مسلط باش گیرش میاریم نگران نباش حالا درسته من یک اشتباهی کردم آدرس خونمو دادم ولی تو حالا نمیخواد اینقدر نگران باشی و بقیه حرفشونو رفتن توی خانه زدند محسن از حرف های مراد فهمید که مراد دنبال آدرسشه و کل این شهر را داره دنبالش می کرده برای همین تو کار هایی که انجام می داد دقت

بیشتری را چاشنی کارش می کرد چون نمیخواست به آن راحتی ها دم به تله بده برای همین از خاک های کنار در دستشویی یک کمی برداشت روش آب گرفت تا حسابی گل بشه بعد که گل شد اون گل را زد وسط لنز دوربین تا دوربین نتونه فیلمش را بگیره یک تیکه پارچه تو جیبش بود بست به صورتش تا صورتش معلوم نباشه از پنجره ای که به کل خونه کاملا مشرف بود یک نگاهی کرد دید که سه نفر تو خانه هستند اما چند ثانیه که گذشت دید یکی از توآشپزخونه چایی آورد و شدن چهار نفر. یکی مراد یکی مهمان مراد و اون دو تای دیگه هم محافظ بودن محسن یک ذره خندید چون محافظ های مراد ریزه میزه بودن اما بعدش دیگه نخندید چون دید هر دو تاشون چاقو و سلاح سرد دارند فکر کرد که ببینه چی کار باید بکنه تصمیم گرفت صبر کنه تا بلکه از خونه برن بیرون بعد حساب چند سال پیشش را صاف کنه و یک دزدی حسابی بکنه و حقش را بگیره همچنان تو خونه سرک می کشید بعد مدتی دید که مراد و مهمونش از خونه رفتند بیرون ولی هنوز اون دو تا محافظ توی خونه بودند ده دقیقه که از رفتن مراد گذشت یکی از محافظ ها رفت بیرون که خرید کنه محسن هم فرصت را غنیمت شمرد و رفت دم در خونه یک سنگ پشت پله های سنگی خونه مراد بود سریع اومد سنگ را برداره اما حواسش نبود دستش گرفت به پله های سنگی و خون اومد خراش دلخراشی بود و خیلی غیر عادی یک صدایی آبییی از دهنش دراومد محافظ توی خونه صدا را شنید سریع اومد بیرون خونه محسن را دید محسن محافظ درگیر شدند اما به ناجوانمردی محافظ چاقوی ضامن دار تیز و دسته فلزی که توی جیبش داشت فرو کرد تو رون محسن محسن هم داد بلندی زد همون موقع اکرم خانوم همسایه بغلی مراد اومد ایوان خونش و این صحنه را دید زبانش بند اومده بود اکرم خانوم شنوایی خیلی کمی داشت چون ۷۳ سالش بود و بینایی ضعیفی داشت و عینک ته استکانی دور قهوه ایش را که به گردنش بود گذاشت رو چشمش ولی عینک تار و کثیف بود با روسریش پاک کرد و دوباره گذاشت رو چشمش و صحنه را نصفه

نیمه دید هول شد سریع رفت تو خونش ناگهان حواسش نبود پاش گرفت به پاشنه در و افتاد زمین چون سنش بالا بود هر دو دستش شکست خواهر کوچک‌ترش که ۷ سال ازش کوچک‌تر بود خواب بود با صدای افتادن اکرم بیدار شد پریشون از اتاق اومد بیرون دید که اکرم افتاده کف زمین را از درد داره به خودش می‌پیچه سریع رفت به اورژانس زنگ بزنه ولی اشتباهی زنگ زد به پلیس و درخواست ماشین اورژانس کرد پلیس‌ها گفتند ببخشید خانم شما با اداره پلیس تماس گرفتین درحالی‌که باید به ۱۱۵ زنگ بزنین کبری خانم با شرمندگی گفت عذرخواهی میکنم وقتتون را گرفتم ممنون که راهنمایی کردین و گوشی را قطع کرد و زنگ زد اورژانس و درخواست ماشین اورژانس کرد توی این مدت اکرم به خواهرش خیلی گنگ و مبهم گفت ه.....م.....سس...ای..ه خخخ.....وو...نن چچ.....ااا.....قق....وو خواهرش کبری خیلی سعی کرد بفهمه که چی میگه اما فقط کلمه اول و آخر را فهمید سریع رفت تو ایوون تا ببینه چه خبره خبری تو حیاط نبود همه چیز امن و امان بود انگار نه انگار که کسی درگیر شده کبری فکر کرد اکرم تبهم زده ولی عجیب بود چون تا حالا اکرم تبهم نزده بود چند دقیقه گذشت و اورژانس رسید همزمان با اورژانس محافظ دوم هم رسید تا آمبولانس را دید دستاش عرق کرد همون لحظه یکی از اونجا رد شد گفت ببخشید این کسی با اورژانس دارن می‌برنش فامیل‌تونه محافظ گفت نه فامیل من نیست مرد گفت آهان آخه دیدم خیلی نگرانین گفتم شاید اتفاقی براتون افتاده محافظ گفت نه اتفاقی نیافتاده همه چیز خوبه. مرد رفت محافظ رفت کنار دیوار دید کبری خانم داره به راننده آمبولانس میگه خواهرم گفت همسایه، خون یک چیز دیگه هم گفت ولی من نفهمیدم محافظ یک ذره فکر کرد فهمید که همچین اتفاق‌هایی فقط تو خونه خودشون اتفاق می‌افته به خودش گفت اما بعیده این پیرزن با این چشم‌های چلاقش همچین چیزی را ببینه اونم از اون ارتفاع تو این موقع راننده آمبولانس به کبری خانم گفت باید زنگ بزنین به پلیس و این موضوع را اطلاع بدید اما فعلا شما باید

همراه ما بیاین. کبری خانم هم رفت چادرش را سرش رد که با آمبولانس بره بیمارستان. بیمارستان که رسیدن سریع اکرم خانم را بردن عمل کنند اما هزینه عمل زیاد بود کبری خانم گفت من همچین پولی ندارم از شانس کبری خانم یک دکتری گفت من بدون پول ایشون را عمل می کنم در این حین کبری خانم زنگ زد به پلیس و گفت سلام میخواستم گزارش یک مورد درگیری را بدم ادامه داد ظهر امروز من خواب بودم این طور که معلومه خواهرم یعنی اکرم میره تو ایوون که یک چیزی را ببینه اما بعدش من باصدای گرومپ از خواب بیدار میشم از اتاق که سراسیمه اومدم بیرون یهو دیدم خواهرم اکرم افتاده کف زمین را آه و ناله می کنه زنگ زدم به اورژانس تو این فاصله ای که ماشین برسه خواهرم به من سه تا کلمه گفت که من فقط دو تاش را فهمیدم اولین کلمه اش همسایه بود دومیش هم خون پلیس به کبری خانم گفت ببخشید خانم اگه امکان داره آدرس خونتون را به ما بگین کبری خانم آدرس را داد و گفت من الان خونه نیستم الان بیمارستان هستم و خواهرم اینجا بستری شده پلیس گفت اگه امکان داره آدرس بیمارستان را هم به من بدید کبری خانم چون آدرس بیمارستان را بلد نبود گوشی را داد به پذیرش و گفت دخترم بی زحمت آدرس اینجا را به پلیس میدی پذیرش هم گوشی را گرفت و آدرس را داد پلیس هم بلافاصله راه افتاد و اومد تو بیمارستان عمل اکرم خانم هم با موفقیت انجام شد حدود یک ساعت که گذشت اکرم خانم به هوش اومد پلیس رفت تو اتاق تا چند تا سوال پرسه اولیش این بود خانم انگار قبل از اینکه شما را بیارن اینجا یک چیز هایی دیدین و به خواهرتون گفتین میشه اون چیز ها را برا ما هم بگین اکرم خانم که دیگه حالش خوب بود و عمل موفقی هم داشت گفت ببینید من امروز تو خونم داشتم زندگیم را می کردم که یهو صدایی شنیدم رفتم تو ایوون ببینم چه اتفاقی افتاده بعد یهو دیدم دو نفر درگیر شدن و به قسط کشت دارن هم دیگر را می زنن یکیشن انگار صدمه جدی تری دیده بود چون من با صدای اون اومدم تو ایوون بعد اومدم زنگ بزنم به پلیس پام گرفت به پاشنه

در و خوردم زمین اون موقع هم به خواهرم گفتم همسایه، خون، چاقو آخه یکیشون چاقو دستش بود پلیس گفت خیلی ممنون بابت اطلاعات دقیقتون جسارتاً قیافه هاشون را ندیدین شماره تلفنی از شون ندارین اکرم خانم یک ذره فکر کرد یک نفسی کشید و گفت شماره تلفن که نه ولی اونی که چاقو داشت لاغر و ریزه میزه بود اون یکی هم نه لاغر بود نه چاق قد معمولی ای هم داشت پای چپش هم چاقو خورده بود منم تازه تو این محل ندیده بودمش پلیس گفت متشکرم از اطلاعات مفیدتون پلیس‌ها همه چی را فهمیدن به سرعت رفتن سمت خونه مراد که چسبیده بود به خونه اکرم خانم در زدن کسی در را باز نکرد کوچه خلوت خلوت بود معلوم نبود محافظ‌ها چه بلایی سر محسن آورده بودند و خودشون کجا رفته بودند پلیس‌ها در زدن بازم کسی در را باز نکرد یکی از پلیس‌ها بیسیم زد شاهین یک لطفا مجوز ورود بدید عقاب پنج دریافت شد همین الان صادر می شود مجوز را گرفتن. رفتن تو خونه در توی خانه باز بود مقداری خون دم پله‌ها ریخته شده بود توجهشون را به خون جلب کردند یاد حرف اکرم خانم افتادن که می گفت همسایه، خون، چاقو آخه یکیشون چاقو دستش بود فهمیدن اون که چاقو دستش بوده یکمی شیطنت کرده رفتن توی خونه تجهیزات زیادی اونجا بود اعم از سیستم‌های صوتی جاسوسی، سلاح‌های سرد و... هر پلیس مشغول گشتن یک اتاق شد کلاً اون خونه یک حال اصلی داشت دوتا اتاق و یک آشپزخونه اون پلیسی که رفت تو آشپزخانه فهمید که مجرم‌ها زیاد دور نشدن چون قوری چایی داغ بود پس سریع رفتن برای گشتن دنبال مجرم‌ها هر پلیس از یک مسیر رفت تا همه جا را خوب زیرنظر بگیرند یکی از پلیس‌ها هم حوالی خونه پرسه می زد همون پلیسی که حوالی خونه را زیرنظر گرفته بود یهو نگاهش به دیوار یکی از خونه‌ها افتاد و رد خون دید همه اطلاعات را آورد تو مغزش پیش خودش گفت یکی درگیر شده. یکی از اونها چاقو داشته. اکرم خانم هم گفته خون دیده. ما هم کنار راه پله خون دیدیم. اگر کسی هم یکی را بکشه یا صدمه ای بزنه سعی میکنه یا

خودش را از اون منطقه دور کنه یا خودش و مصدوم را دور می کنه. اگر از یکی خون بریزه ممکنه که اثر خون در چند جای مختلف بمونه. پس نتیجه میگیریم مصدوم را بردن و امکان نداره تو این خونه باشه به علاوه اینکه آثار خون فقط یک جا نمیمونه و ممکنه جاهای دیگری هم آثار خون باشه پس سریع رفت و به بقیه با بیسیم خبر داد همه خودشون را رسوندن بعد دنبال آثار دیگری از خون گشتند و همینطور که رد خون ها را به ترتیب پیدا می کردند و می رفتند جلو به یک نقطه که رسیدند دیگه رد خونی وجود نداشت فهمیدند از اونجا به بعد پیاده نرفتند خونه ای که آخرین رد خون روش بود یک دوربین مدار بسته نصب شده بود سریع رفتن در اون خونه را زدند پیرمردی با صدای خسته و گرفته داد زد کیه؟؟ صدای خش خش پاهاش میومد به نظر بیمار میومد چون حال راه رفتن هم نداشت و پاهاش به زمین کشیده می شد در را باز کرد پلیس ها پرسیدند پدر جان.... پیرمرد با عصبانیت پرید وسط حرف پلیس و گفت من پدر تو نیستم پلیس ادامه داد اگه امکان داره ما دوربین خونتون را چک کنیم پیرمرد هنوز نفهمیده بود که اینا پلیس هستن چون یک چشمش کور بود و اون یکی چشمش هم سوی کمتری داشت برای همین گفت شما به چه اجازه می خواین بیاین تو خونه من پلیس ها گفتند پدر جا.... ببخشید اقا ما پلیس هستیم حکم قضائی داریم پیرمرد عینکش را زد به چشمش تا با اون یکی چشمش حکم را ببینه حکم را که دید و فهمید که اینا پلیسن راهشون داد تا برن کارشون را انجام بدن پلیس ها هم اونجایی که تصویر دوربین را نشون می داد را پیدا کردند دوربین خیلی قدیمی ای بود و تصویر خیلی تار ولی پلاک ماشین تا حدی پیدا بود این ماشین همون ماشینی بود که محسن تو مکالمه شنیده بود فولکس سبز اما رنگش پیدا نبود چون دوربین قدیمی بود و تصویر را سیاه سفید نشون می داد به هر زحمتی بود پلاک را خواندند آمار پلاک را درآوردند به پلیس های حومه شهر گفتند از عقاب پنج به کلیه واحد ها اگر ماشین فولکسی با شماره پلاک ۱۶۵ب۴۵ ایران ۲۲ پیدا کردید متوقف

کنیدش و به نزدیکترین پاسگاه منتقلش کنین و به ما اطلاع بدین پلیس ها هم رفتن تو شهر گشتی بزنن شاید پیداش کردند رفتن تو یک راه قدیمی و خاکی که مدت ها بود به اون راه رفت و آمد زیادی نمی شد پلیس ها حدس زده بوند که یک دزد با یک گروگان معمولا به همچین جا هایی میره. چون جاده خاکی بود رد ماشین افتاده بود و پلیس ها هر لحظه به حدسشون مطمئن تر می شدند آروم رفتن جلو تا سر و صدای زیادی نکنن جلو تر که رفتن دیدن چهار نفر دور یک آدم جمع شدند دارن دور اون آدم راه می رن مثل لاشخور ها که دور سر طعمه هاشون پرواز می کنن پلیس ها مشکوک شدند با دوربین پلیسی شون یک نگاهی به پلاک اون ماشیشن انداختن این پلاک همون پلاک بود و اون ماشین هم همون ماشین که اونا تو دوربین دیده بودند اما کاری نکردند بیسیم زدند را موضوع را اطلاع دادند همون لحظه یکی از نیرو های حومه شهر اطلاع داد قربان یک ماشین با اون پلاکی که شما گفته بودید را گیر انداختیم اما فولکس نیست پلیس ها گیج شده بودند دو تا پلاک عین هم تو دو تا ماشین مختلف در دو جا نمی دونستن باید چی کار کنن معلوم بود که یکی از پلاک ها تقلبیه شک پلیس ها روی این نفراتی بود که اومده بودند تو همچین بی راهه ای ولی به نیروهای حومه شهر بیسیم زدن که اون ماشین را هم به نزدیک ترین پاسگاه ببرن. خودشون هم به صورت خیلی نامحسوس به سوژه موردنظرشون نزدیک شدند هوا گرم بود پلیس ها عرق می ریختن پیش خودشون گفتن شاید به تنهایی نتونیم از پسشون بر بیایم برای همین درخواست نیرو کردن حدود ۱۰ دقیقه صبر کردن و نیرو ها رسیدن کار اون چند نفری هم که پلیس ها بهشون مشکوک بودن تموم شد داشتن سوار ماشین می شدند یکی از پلیس ها گفت قربان اینا دارن میرن چه دستوری می فرمایید مافوقش گفت میریم و محاصرشون می کنیم داد زد شما محاصره شدید دستتون را رو سرتون بذارید پلیس ها رفتن جلو و به همشون دستبند زدند بیسیم زدند به نیرو های حومه شهر گفتند اون افرادی که گرفته اید را کجا برده اید تا ما هم بیایم

اونجا آدرس را که گرفتند همه سوار ماشین شدند و رفتند. به اون پاسگاه رسیدند همه را پیاده کردند و بردن اتاق بازجویی از همه اون نفراتی که تو جاده بودند بازجویی کردند بعد رفتن سراغ اون گروه در حین بازجویی متوجه شدن که یکی از نفراتی که تو حومه شهر دستگیر شده پاش می‌لنگه ازش پرسیدند پات چی شده چرا می‌لنگی اولش گفت داشتیم با دوستم شوخی می‌کردم حواسش نبود هولم داد از پشت خوردم به دیوار پلیس گفت علت لنگیدن پاتو پرسیدم استرس خیلی زیادی داشت ترسید آب دهنش را قورت داد من و من کرد و جواب داد نه اینکه میخواستم پاشم بزنمش تا اومدم پاشم پام گیر کرد به یک چیزی خوردم زمین نفهمیدم چی بود ولی خب میدونم پام خیلی درد می‌کرد حول شده بود نمی‌فهمیدم چی میگه ولی خب یک چیزی گفته بود و با این داستان فقط می‌تونست سر یک آدم معمولی را گول بزنه نه سر یک پلیس کهنه کا را. پلیس فهمید داره چرت و پرت میگه و فهمیده بود که از یک چیزی می‌ترسه برای همین بعد از اینکه از همه بازجویی کرد همه را انداخت تو بازداشتگاه بجز این فرد دوباره همه سوالات را از اول ازش پرسیدند اسم: محسن فامیلی: سلطانی فرد و..... دوباره علت لنگیدن پاش را پرسید ازش اما باز هم همون حرف ها را زد و ادامه داد جناب سروان من بی‌گناهم تو رو خدا بهم رحم کنید و از این جور حرفا که گوش پلیس ها پره از این حرف های دلسوزانه مافوق پلیس ایندفعه از سربازش خواست تا اتاق بازجویی را ترک کنه تا تنهایی با محسن سلطانی فرد حرف بزنه گفت ببین پسر جون تو جوونی به جوونیت رحم کن بگو برام دقیقا چرا پات اینطوری شده بگو دقیقا از کی می‌ترسی که حرف نمی‌زنی محسن با وجود اینکه کینه خیلی شدیدی از مراد داشت ولی خیلی ازش می‌ترسید آخه تو ماشینی که بردنش تهدید به قتل کرده بودنش برای همین هیچ حرفی نزد پلیس هم چون کاری از دستش بر نمی‌اومد دستور داد بندازنش تو بازداشتگاه وقتی هم که فهمیدند اون گروهی که تو جاده خاکی بودند کاره‌ای نبودند و لشون کردن به امان خدا محسن دوباره رفت پیش مراد و دار و

دستش اما تو بازداشتگاه هیچ حرفی با هیچ کس نزد مراد هم خیالش راحت شد که محسن چیزی لو نداده خیلی ریز یک تهدید دیگه کرد گفت وای به حالت اگه بفهمم دهنتم را جایی بی اجازه من باز کردی و از حنجرت حرف کشیدی که اگه این اتفاق بیافته حنجرت را پاره پوره میکنم شب شد محسن آروم و قرار نداشت صبح شد محسن پلک نزده بود ساعت ۶ به بهانه دستشویی رفتن عزمش را جزم کرده بود بعد دستشویی به سربازی که آورده بودش بیرون گفت میخوام یک اعتراف کنم سرباز هم برد پیش ما فوقش و خلاصه محسن به همه چیز اعتراف کرد پلیس ها هم که داستان را فهمیدند و فهمیده بودند که این جوون کاره ای نیست و خودش زخم خورده این ماجراست یک بار دیگر از همه بازجویی کردند مراد و دار و دستش هم که دیگه حرفی برای گفتن نداشتند افتادند زندان فردای اون روز هم بردنشون جلسه محکمه که میزان مجازات را قاضی تعیین کنه قاضی حدود ۱۵ سال برای هر کدوم از آدم های مراد زندان در نظر گرفت و برای خود مراد هم قاضی ۲۰ سال زندان در نظر گرفت برای اینکه طبق بعضی از مدارک جرم مراد خیلی بیشتر از آدم هاش بود برای همین مدت بیشتری زندان برایش در نظر گرفت محسن هم با ارائه بعضی مدارک اثبات کرد که مراد قبلا پول محسن را خورده در این حین محسن گفت آقای قاضی من سالها پیش همین مدارک را ارائه دادم اما این مرد با رشوه دادن قاضی را خام کرد و مدارک من را رد کرد من خوشحال هستم که شما در این نبرد به حق من را پیروز اعلام کردین